

° عقد اجباری ° [۰۹:۵۵ ۰۵,۰۱,۲۰],°

[° عقد اجباری ° In reply to]



#عقد\_اجباری

#پارت\_۶

چند ساعت گذشت که موقع شام شده بود باید یه چیزی حاضر میکردم ، چشمهام از شدت گریه قرمز شده بود و پف کرده بود آبی به صورتم زدم و از اتاق خارج شدم به سمت پایین رفتم خبری از امیرهمایون نبود و هنوز سینی و فنجان شکسته پخش زمین شده بود ، یاد آوری چند ساعت پیش باعث میشد اشک تو چشمهام جمع بشه خودم رو کنترل کردم اول زمین رو جارو و تمیز کردم بعدش رفتم تو آشپرخونه مشغول درست کردن شام

شدم حدود دو ساعت طول کشید تا درست شد ، داشتم  
میز شام رو میچیدم که صدای امیرهمایون از پشت سرم  
اومد :

\_ شام درست کردی ؟

ترسیده از حضور یهوییش دستم رو روی قلبم گذاشتم به  
سمتش برگشتم و سرم رو تگون دادم :

\_ بله

خندید

\_ به درد تنها کاری که میخوری همین خدمتکاری هست ،  
از یه بچه پرورشگاهی بیشتر از این همیشه انتظار رفت  
اشک تو چشمهام جمع شد سرم رو پایین انداختم  
دوست نداشتم ببینم اشک تو چشمهای من به سختی  
بغضم رو فرو بردم که صداش بلند شد :

\_ زود باش شام و بیار حسابی گرسنمه

\_ باشه

و به سمت آشپزخونه رفتم مشغول آوردن شام شدم  
وقتی میز آماده شد امیرهمايون اومد ، خودم هم نشستم  
که گفت :

– تو برای چی نشستی ؟

متعجب بهش خیره شدم و گفتم :

– خوردن شام

پوزخندی زد با تحقیر نگاهی بهم انداخت :

– واقعا فکر کردی میتونی با من شام بخوری ؟

گیج داشتم بهش نگاه میکردم که ادامه داد :

– تو یه خدمتکار هستی در نظر من نه دختر عموم پس  
پاشو گمشو تو آشپزخونه داری اشتهای من و کور میکنی  
، هر وقت غدام تموم شد میتونی بخوری

با قلب شکسته از سر میز شام بلند شدم و به سمت  
آشپزخونه رفتم تموم وجودم شکسته بود همونجا نشستم  
حرفاش درد داشت خیلی زیاد درست بود من تو

پرورشگاه بزرگ شده بودم در تمام طول عمرم حرفای

خیلی بدی شنیده بودم اما هیچکدومشون انقدر بد نبودند  
و باعث نمیشد قلبم بسوزه کاش بتونم از قلبم بندازمش  
بیرون کاش با این همه تحقیر چرا هنوز دوستش دارم  
چرا قلبم با دیدنش تند میزنه !



° عقد اجباری - ° [۰۹:۵۹ ۱۰,۰۱,۲۰]

[° عقد اجباری - ° In reply to]



#عقد\_اجباری

#پارت\_۷

انقدر گرسنه بودم که حد نداشت اما امیرهمایون تمام  
غذاها رو خورده بود و هیچ چیزی باقی نمونده بود ، لب  
گزیدم تا اشکام سرازیر نشه ظرف ها رو جمع کردم  
شستم بعدش خودم نشستم یه تیکه نون پنیر خوردم که  
صدای امیرهمایون اومد :

\_ داری چیکار میکنی ؟

با شنیدن صداش ترسیده بهش خیره شدم و گفتم :

\_ هیچی

پوزخندی زد :

\_ میبینم که من اومدم آدم شدی دیگه نمیتونی  
سواستفاده کنی از این موقعیت و واسه خودت کیف کنی  
آدم شدی

با شنیدن حرفاش احساس میکردم کسی داره یه خنجر  
تیز فرو میکنه تو قلبم چرا دست برنمیداشت

\_ من سواستفاده نمیکنم

به سمتم اومد بازوم رو داخل دستش گرفت و با خشم  
غرید :

\_ اما من که یه چیز دیگه میبینم

\_ درد گرفت

\_ باید بیشتر از اینا درد بکشی !

کمی به چشمهام خیره شد بعدش بازوم رو ول کرد  
گذاشت رفت ، با اشک آشپزخونه رو مرتب کردم به  
سمت اتاقم رفتم روی تخت دراز کشیدم سعی کردم  
استراحت کنم بدون فکر کردن به چیزی چشمهام تازه  
داشت گرم میشد که در اتاق با صدای بدی باز شد  
وحشت زده به امیرهمایون خیره شدم که نگاه ترسناکی  
بههم انداخت و گفت :

\_ کی بهت اجازه داده اینجا بخوابی هان ؟

با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم  
:

\_ ببخشید نمیدونستم نباید اینجا بخوابم

با شنیدن این حرف من ابرویی بالا انداخت

\_ باید پیش شوهرت بخوابی میفهمی

چشمهام گرد شد

\_ چی ؟

\_ زود باش باید پیش من بخوابی تو در قبال من وظایفی

داری

با شنیدن این حرفش ترسیده گفتم :

\_ چی ؟

نیشخندی زد

\_ قرار نیست به دست خورده ی بقیه دست بزنم اما شب

باید تو بغل شوهرت باشی

\_ دست خورده ؟

\_ آره دست خورده یه هرزه هستی که دست صد نفر

بهش خورده من عادت ندارم به همچین کسایی حتی

نگاه کنم

– خیلی راحت شکستن قلب من ؟



° عقد اجباری [۱۶,۰۱,۲۰ :۳۰:۱۰]

[° عقد اجباری In reply to]



#عقد\_اجباری

#پارت\_۸

– ببند دهنت و نصف شب حوصله ی شنیدن حرفای مفتت  
رو ندارم زود باش بیا تو تخت میخوام بخوابم ، پنج



دقیقه بیشتر فرصت نداری و گرنه یه جور دیگه باهات  
برخورد میکنم .

بعدش خودش گذاشت رفت غمگین بلند شدم دنبالش  
راه افتادم دوست نداشتم واسه خودم دردسر درست کنم  
چون دور دور امیرهمایون بود و میدونستم نمیتونم باهاش  
مخالفت کنم با تاسف سری واسه خودم تگون دادم کاش  
میتونستم جوابش رو بدم و انقدر ضعیف نباشم اما من  
همین بودم ، رفتم روی تخت یه گوشه که بهش نزدیک  
نباشم خوابیدم اما اون به سمتم اومد کنارم خوابید و من  
رو به خودش فشار داد با این کارش قلبم شروع کرد به  
تند تند زدن که صداش کنار گوشم بلند شد :

\_ مثل اینکه خیلی وقته رابطه نداشتم واسه همین تنت  
میخاره قلبت این شکلی داره خودش رو تند تند میکوبه  
هوم .

با شنیدن این حرفش قطره اشکی روی گونم چکید که با  
دست پشش زدم چقدر نامرد بود داشت همچین حرفایی  
به من میزد من عاشقش بودم اما اون یه نامرد بود

\_ همیشه تمومش کنی ؟

\_ نه

ساکت شدم چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم که  
دیگه حرفی زده نشد نمیدونم چقدر طول کشید تا  
چشمهام گرم خواب شد و خوابم برد .

\* \* \*

\_ زود باش واسه کاملیا قهوه بیار !

\_ چشم آقا

به سمت آشپزخونه رفتم تا قهوه درست کنم این عادت  
جدید امیرهمايون شده بود واسه زجر دادن من هر شب  
با یه دختر میومد و تا صبح صدای رابطه هاشون میومد ،  
خواب به چشمهام نمیومد اما مجبور به سکوت بودم چون  
جز این هیچ راه چاره ای نداشتم ، انگار داخل سرنوشت  
من نوشته شده بود که همیشه باید درد بکشم کاش

میشد تموم بشه

\_ پیشد خدمتکار

با شنیدن صدای فریاد امیرهمایون ترسیده گفتم :

\_ الان میارم آقا

سریع قهوه رو داخل سینی گذاشتم و از آشپزخونه خارج  
شدم به سمت بیرون قهوه رو واسش گذاشتم و طبق  
معمول بعدش رفتم داخل اتاقم چون تو تنهایی بهتر بود .



° عقد اجاره باری °, [۱۰:۳۸ ۱۸,۰۱,۲۰]

[° عقد اجاره باری ° In reply to]



#عقد\_اجباری

#پارت\_۹

امشب از اون شب ها بودم که امیرهمایون قاطی کرده بود ، دلیل این عصبانیتش رو نمیدونستم چون اصلا نمیشد فهمید چرا عصبانی میشه امیرهمایون همیشه این شکلی بود خیلی زود داغ میکرد تو افکار خودم غرق شده بودم که در اتاق با صدای بدی باز شد از جا پریدم ترسیده دستم رو روی قلبم گذاشتم که با داد گفت :

\_ واسه چی اومدی اینجا هان ؟

با شنیدن این حرفش ترسیده گفتم :

\_ شما خودتون گفتید وقتی با کسی اومدید من پیام اینجا من ...

اومد سمتم با عصبانیت موهام رو تو دستش گرفت و همراه خودش کشید که آخ بلندی از شدت درد گفتم و اشکام روی صورتم جاری شدند ، عربده کشید :

– زبون در آوردی واسه من آره ، آدمت میکنم بفهمی  
نمیتونی واسه من زبون درازی کنی .

– تو رو خدا موهام و ول کنید سرم درد گرفت  
عصبی خندید

– این تازه اولش هست

من رو پرت کرد روی زمین کمر بندش رو بیرون کشید که  
با گریه نالیدم :

– میخوای چیکار کنی؟!  
جنون وار خندید :

– تا حالا کتک نخوردی ؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم و با ترس بهش خیره شدم ،  
یاد روز هایی میفتمم که تو پرورشگاه از دست بقیه کتک  
میخوردم هنوز اون ترس با من همراه بود ، سنی نداشتم  
تازه بیست ساله شده بودم .

– تو رو خدا

اولین ضربه اش که فرود اومد جیغ بلندی از سر درد کشیدم کم کم ضربه هاش تند تر شد انقدر دردم میومد که نفسم بریده بود فقط بیصدا داشتم گریه میکردم هیچ کار دیگه از من برنمیومد ، امیرهمایون انگار دیوونه شده بود چون دیوونه وار فقط داشت من و کتک میزد

\_ بسه لطفا !

بعدش چشمهام سیاهی رفت و تاریکی مطلق ...

\*\*\*

وقتی چشم باز کردم روی تخت امیرهمایون بودم ، بدنم خیلی درد میکرد انگار دوتیکه شده بود ، خواستم بلند بشم که درد بدی تو بدنم پیچید چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم که صداش بلند شد :

\_ چه عجب بالاخره به هوش اومدی فکر کردم مردی !.